

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم. هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است. لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد. با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها

برنامه

۹۵۴

گلچین
حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۴۰۱ / ۱۲ / ۲۵

www.parvizshahbazi.com

خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۵۴، گنج حضور، پرویز شهبازی

متن ابیات غزل اصلی

جانِ جانهایِ تو، جان را برشکن
کس تویی، دیگر کسان را برشکن

گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها
سنگِ بستان، باقیان را برشکن

ز آسمانِ حق بتاب، ای آفتاب
اخترانِ آسمان را برشکن

غیب‌دان کن سینه‌هایِ خلق را
سینه‌هایِ عیب‌دان را برشکن

بانشان از بی‌نشان پرده شده
بی‌نشانی، هر نشان را برشکن

روزِ مطلق کن شبِ تاریک را
بارنامهٔ پاسبان را برشکن

شمسِ تبریز، آفتابی آفتاب
شمعِ جان و شمعدان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۰۱۱)

جانِ جانهای تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

«جانِ جانها» منظور اصل و جنس خدایت انسان است. «جان» در این جا اشاره به من‌ذهنی دارد. «برشکستن» یعنی شکستن، شکست دادن، مغلوب کردن، از زیر نفوذ کسی یا چیزی بیرون آمدن.

جانِ جانهای تو، جان را برشکن:

[اگر انسان مرکزش را عدم کند متوجه می‌شود که از جنس زندگی‌ست. به خودش و زندگی رو می‌کند و می‌گوید:]

تو جانِ جانِ من هستی، تو به وجود آورنده و جان‌دهنده جان من هستی. این جان من‌ذهنی را از بین ببر.

«کس تویی»:

ای خداوند، در جهان فقط یک کس به داد من می‌رسد و آن تویی. می‌دانم که من هم از جنس تو هستم.

«دیگر کسان را برشکن»:

زمانی که من من‌ذهنی‌ام را در ذهن می‌بافتم برای خودم نیز «کس» درست کردم. مثل پدر و مادر، همسر، فرزندان، دوستان که تصویر ذهنی آنها را هم در مرکز گذاشتم. ای خداوند، تو اتکای من را به آنها و تأثیر و نفوذشان را روی من، بشکن. زیرا یک کس در جهان بیشتر وجود ندارد و آن تو هستی. پس باید فقط به تو متصل و زنده باشم.

نکته ۱: متوجه می‌شویم مولانا مقصودش تغییر دادنِ یک فکر، یک عمل، یک دید و یا یک نوع باشندگی در انسان است که غلط بوده‌است. این دید غلط خلاصه می‌شود در این توضیح که انسان به عنوان هشیاری خدایی وارد این جهان می‌شود و یک بافت ذهنی یا یک تصویر ذهنی از خودش درست کرده به نام «من‌ذهنی» که به اشتباه فکر می‌کند این جان یا من‌ذهنی همان اصل اوست.

نکته ۲: ما به سبب همانیده شدن، زیر نفوذ و کنترل و قدرت من‌ذهنی درآمده‌ایم. نفوذ و قدرت من‌ذهنی روی ما از آن جا شروع می‌شود که اولاً به ما ثابت کرده که ما من‌ذهنی هستیم و چیزی غیر از من‌ذهنی وجود ندارد. ثانیاً خاصیت مقاومت را در ما ایجاد کرده که باعث شده ما اتفاق این لحظه را مهم بدانیم. اما مولانا در این بیت می‌گوید شما باید با فضاگشایی ابزارها و دید غلط را در خود شناسایی کنید، بشکنید و تغییر دهید تا از زیر نفوذ و قدرت من‌ذهنی خارج شوید.

نکته ۳: من ذهنی قبول نمی‌کند که «کَس» ندارد و فقط یک «کَس» در جهان وجود دارد به نام زندگی که باید به او محتاج و متکی باشد.

تازه اگر هم متوجه شود که باید با خدا یکی شود، کنار می‌کشد و از خودش سلب اختیار و مسئولیت می‌کند و فکر می‌کند خدا باید با او یکی شود. خدا باید بیاید و او را تبدیل کند.

خداوند هم می‌گوید من به وسیله خود تو کار می‌کنم، تو باید فضا را باز کنی، تمرکزت روی خودت باشد، من از طریق خود تو، می‌توانم تو را تبدیل کنم.

گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها سنگِ بستان، باقیان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

«باقیان» یعنی همه همانیدگی‌ها. «گوهرِ باقی» خود زندگی‌ست که به صورت عدم به مرکز انسان می‌آید. «سنگ» گلوله‌های نوری و در واقع سنگ‌های شناسایی است.

گوهرِ باقی، در آ در دیده‌ها:

ای انسان به صورت حضور ناظر و مرکز عدم با فضاگشایی در این لحظه بالا بیا، تا من نیز به صورت گوهرِ باقی چشم تو شوم و تو به وسیله من ببینی.

سنگِ بستان، باقیان را برشکن:

وقتی مرکزت عدم شد سنگ از زندگی بستان و هرآنچه را که ذهنت نشان می‌دهد با آن بشکن. فضا را باز کن، همانیدگی‌هایت را شناسایی کرده و آن‌ها را بی‌اثر و بی‌اهمیت ساز.

نکته ۱: فضا را باز می‌کنیم، گوهرِ باقی یعنی عدم را به مرکزمان می‌آوریم. از طریق خدا می‌بینیم، چشم او در چشمان و دید ما می‌نشیند. مرتب سنگ از زندگی و خداوند می‌گیریم و بر سر باقیان یعنی همانیدگی‌ها می‌زنیم.

زآسمانِ حق بتاب، ای آفتاب اخترانِ آسمان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

«آفتاب» در این جا رمز خداوند، جنس خدایت و فضای گشوده شده است که دائماً می‌تابد. «اخترانِ آسمان» منظور همانیدگی‌ها هستند.

زآسمانِ حق بتاب، ای آفتاب:

ای انسان، از آسمان بازشده حق، از فضای گشوده شده و به صورت حضور ناظر بتاب و همیشه نور بینداز.

اختران آسمان را برشکن:

همانندگی‌ها را که همچون ستارگان در آسمان بی‌نهایت درونت می‌درخشند و نور این آسمان را غصب کرده‌اند، بشکن.

نکته ۱: اگر به ذهن بروید و همانیده شوید از آسمان ذهن می‌تابید. همین‌که اتفاق این لحظه را مهم بدانید آن اتفاق به مرکز شما می‌آید و آن موقع آسمان حق بسته می‌شود.

نکته ۲: با فضاگشایی از آسمان بازشده زندگی می‌تابیم و همانندگی‌ها را یکی‌یکی شناسایی کرده و خودمان را آزاد می‌کنیم. هرچه بیشتر شناسایی می‌کنیم، این آسمان گسترده‌تر می‌شود. چنان‌که اگر هیچ اختری نماند و همه محو شوند، ما بی‌نهایت می‌شویم و این دست ماست. تمام عادت‌هایی را که من‌ذهنی به ما داده و زیر ظلم آن زندگی کرده‌ایم، می‌شکنیم و مغلوبش می‌کنیم.

غیب‌دان کُن سینه‌هایِ خلق را

سینه‌هایِ عیب‌دان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

غیب‌دان کن سینه‌هایِ خلق را:

ای زندگی، ای خداوند، تو خرد و هدایت خود را مانند وحی در این لحظه در سینه‌های گشوده شده و مرکز عدم انسان‌ها جاری کن. تو بگو چه کاری و چه فکری باید بکنند.

سینه‌هایِ عیب‌دان را برشکن:

سینه‌هایی را که فقط عیب‌ها، همانندگی‌ها و دردها را می‌شناسند و به‌سوی درد می‌روند، بشکن. **نکته ۱:** من‌ذهنی برای انسان هم یک عیب است و هم عیب‌بین است. من‌ذهنی، من‌ذهنی می‌سازد. هم خودش را می‌سازد و هم به‌صورت قرین، من‌ذهنی دیگران را تقویت می‌کند. با چیزها همانیده می‌شود و درد درست می‌کند بنابراین دردشناس و درد‌دان است.

نکته ۲: ساختار کلمه عیب‌دان هم مانند قند‌دان است، ظرفی که در آن قند می‌ریزند؛ بنابراین عیب‌دان هم می‌تواند این معنا را برساند که ذهنی را نشان می‌دهد که پر از عیب است. هر لحظه یک عیب و یک همانندگی عینکش می‌شود.

کسی که فقط عیب‌ها را می‌شناسد و عیب‌دان است، دیگر نمی‌تواند غیب‌دان باشد و خرد زندگی را از فضای گشوده‌شده بگیرد.

بانشان از بی‌نشان پرده شده

بی‌نشانی، هر نشان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

«بانشان» در این بیت منظور من‌ذهنی است. «بی‌نشان» هم خداوند است.

بانشان از بی‌نشان پرده شده:

من‌ذهنی که هر لحظه با عیب دیدن «نشان» درست می‌کند و خدایت بی‌نشان را نشان‌دار می‌کند، زندگی را در این لحظه می‌پوشاند.

بی‌نشانی، هر نشان را برشکن:

ای خداوند تو بی‌نشانی، هرآنچه را که بانشان است برشکن. درواقع این ما هستیم که باید با استفاده از قدرت انتخاب خود در این لحظه به‌عنوان نماینده خدا به‌وسیله نور او کار کرده نشان‌های من‌ذهنی، فکر چیزها، اتفاقات، دردها و هیجانات منفی خود را شناسایی کنیم و بیندازیم.

روزِ مطلق کن شبِ تاریک را

بارنامه پاسبان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

بارنامه: فهرستِ بار، فهرستِ همانیدگی‌ها

«روزِ مطلق» هشیاری مطلق و خالص را بیان می‌کند. «شبِ تاریک» اشاره به شب ذهن دارد. «بارنامه» منظور فهرست همانیدگی‌هاست. «پاسبان» اشاره به من‌ذهنی است.

روزِ مطلق کن شبِ تاریک را:

ای مرکز عدم، تو با برشکستن همه آن‌چه که ما به‌صورت نشان درآورده بودیم، شب تاریک ذهن را به روز مطلق، به هشیاری خالص و آزادشده از همانیدگی‌ها تبدیل کن، طوری که هیچ همانیدگی نماند.

بارنامه پاسبان را برشکن:

اگر شب به روز برسد دیگر نیازی به پاسبان نیست. وقتی هشیاری از ذهن آزاد شود دیگر احتیاجی به من‌ذهنی نیست که از اموال و بارنامه همانیدگی‌های ما پاسبانی و محافظت کند؛ بنابراین باید فهرست همانیدگی‌ها را پاره کرد و دور انداخت.

نکته ۱: شما حتم بدانید که پاسبانی دارید که از آبرو، پندار کمال، دردها و همه همانیدگی‌های شما محافظت می‌کند و آن‌ها را نگه می‌دارد. من ذهنی وجودش را به ما تحمیل کرده و می‌گوید من تو را حفظ می‌کنم. من نباشم تو بیچاره می‌شوی.

شمس تبریز، آفتابی آفتاب شمع جان و شمع‌دان را برشکن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱)

«شمس تبریز» خدایت ماست که به صورت خورشید از مرکز عدم ما طلوع می‌کند. در واقع خود ما و جنس اصلی ماست. «شمع جان» همان من ذهنی است. «شمع‌دان» در این بیت به معنای جسم و تن انسان است.

شمس تبریز، آفتابی آفتاب:

ای انسان تو آفتابی هستی که پس از برشکستن همانیدگی‌ها و به پایان رسیدن شب ذهن، به صورت خورشید خداوند در آسمان گشوده شده طلوع می‌کنی.

شمع جان و شمع‌دان را برشکن:

دیگر در برابر نور چنین آفتابی این من ذهنی کم‌نور و جسم تو مانند یک شمع و شمع‌دان کوچک و بی‌اهمیت می‌شوند، بنابراین آن‌ها را بشکن و بی‌اعتبار کن.

نکته ۱: این بدان معنا نیست که بخواهیم بدن خودمان را خراب کنیم. اتفاقاً بهترین حالت نگهداری بدن زمانی‌ست که من ذهنی صفر شود.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۵۴

اوّل و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

ای زندگی، اول و آخر تویی، یعنی ما امتداد تو هستیم که ابتدا به صورت هشپاری بی‌فرم به این جهان آمده‌ایم و در آخر نیز باید از ذهن و همانندگی‌ها آزاد شده و به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شویم. و در این میان ما به‌عنوان من‌ذهنی، هیچ هیچی هستیم که ارزش بیان ندارد.

[همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.]

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۚ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هرچیزی داناست.»

تا نخوانی لا و اِلَّا الله را

در نیابی مَنهَجِ این راه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

مَنهَج: راه آشکار و روشن

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] مادامی که با فضاگشایی یکی یکی همانندگی‌ها و من‌ذهنی را انکار نکنی و هویت را از آن‌ها بیرون نکشی، به فضای «اِلَّا الله» زنده نخواهی شد و راه ساده و روشن فضاگشایی، زنده شدن به خدا و جوشش شادی بی‌سبب از مرکزت را در نخواهی یافت.

[وقتی ما همانندگی‌های مرکزمان را شناسایی و «لا» می‌کنیم، هشپاری به‌تله‌افتاده آزاد می‌شود و این کار باید فعالانه به‌وسیله خودمان صورت بگیرد. ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را حفظ کرده و بعد دعا کنیم که خداوند قادر و توانا با قدرت بیکرانیش ما را عوض کند و هشپاری ما را تغییر دهد. این امکان‌پذیر نیست.]

گر چه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا و رَزَد و سالوس، مسلمان نشود
 (حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۷)

واعظ: ناصح، پنددهنده

ریا: دورویی

سالوس: فریب، تملُّق، چرب‌زبانی

اگرچه قبول این واقعیت برای واعظ مذهبی یا من‌ذهنی که خود را برحسب پندار کمال یک انسان معنوی می‌پندارد آسان نیست، ولی تا زمانی که با چرب‌زبانی و ریا یک تصویر عالی از خودش در ذهن مردم می‌سازد، بیخودی موعظه می‌کند و در عمل انسان تسلیم‌شده نیست، از نظر خداوند مردود می‌باشد و هرگز به مقام تسلیم و یکی شدن با خدا و زندگی نخواهد رسید.

رندی آموز و کَرَم کُن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
 (حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۷)

ای انسان رندی و آزادی بیاموز، از زیر سلطه و نفوذ من‌ذهنی بیرون بیا، فضا را باز کن و به کوثر و بی‌نهایت خداوند متصل شو تا از دید محدوداندیش ذهن بیرون بیایی و بتوانی احسان کنی، یعنی زندگی را هم بر خود و هم بر دیگران روا بداری، چراکه شایسته شأن و مقام وجودی تو نیست با بستن فضا و قضاوت و مقاومت در برابر وضعیت‌ها و اتفاقات از می زندگی محروم شوی و ارزش و مقام خود را به مرتبه پایین حیوانی کاهش دهی.

گوهرِ پاکِ بیاید که شود قابلِ فیض
ورنه هر سنگ و گلی، لؤلؤ و مرجان نشود
 (حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۷)

قابلِ فیض: لایقِ بخشش و عطا

لؤلؤ: مروارید

انسان باید با فضاگشایی مرکزش را عدم کند و از زیر سلطه و نفوذ من‌ذهنی بیرون بیاید تا قابل دریافت عنایت‌های ایزدی شود و زندگی بتواند روی او کار کند، وگرنه امکان ندارد این من‌ذهنی که از جنس سنگ و گل همانندگی‌هاست، به مروارید و مرجانِ زندگی یا حضور تبدیل شود.

[به عبارتی وقتی انسان با بودن در ذهن لحظه به لحظه در تخریب زندگی خود می‌کوشد، نمی‌تواند از خداوند انتظار یاری و کمک داشته باشد.]

اسم اعظم بکند کارِ خود ای دل، خوش باش
که به تلبیس و حیل، دیو مسلمان نشود
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۷)

اسم اعظم: نامی از نام‌های خداوند که اعجاز‌گر است.

تلبیس: لباس عوض کردن، روی پوش

حیل: جمع حيله

ای انسان فضا را بگشا و با جدی نگرفتن آنچه ذهن نشان می‌دهد، اجازه بده تا خداوند با نیروی «کُنْ فَکُن» روی تو کار کند، چراکه اگر بخواهی با مقاومت روی زندگی را بپوشانی و با فکر و عمل کردن برحسب ذهن که جز حيله و نیرنگ نیست پیش بروی، در این صورت کمک زندگی را دریافت نخواهی کرد و در نتیجه دیو من‌ذهنی‌ات هرگز مسلمان نمی‌شود.

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف
چون هنرهایِ دگر موجب حِرمان نشود
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۷)

حِرمان: ناامیدی

این لحظه با فضاگشایی ذهنم را خاموش می‌کنم تا خورشید زندگی از مرکز طلوع کرده و از طریق من فکر و عمل کند. و من به این فضاگشایی و زنده شدن به زندگی که هنری شریف و مبارک است بسیار امیدوارم، چراکه مانند دیگر هنرهای ذهنی، که برای بزرگ‌تر کردن و برتر درآمدن «من» است، باعث خسران و زیان من نمی‌شود.

ذره را تا نبود همتِ عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۷)

ای حافظ، این را بدان انسانی که با بودن در ذهن از اصل خود قطع و جدا گشته و براساس تصورات ذهنی فکر و عمل می‌کند، تا زمانی که همت عالی نداشته باشد، یعنی نداند که جنس اصلی او بی‌نهایت خداوند است و توانایی زنده شدن به زندگی در ذات او وجود دارد، به چشمه خورشید درخشان که اصل و حقیقت اوست نمی‌تواند متصل شود و وحدت را تجربه کند.

عَلَّتِي بَتَّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من ذهنی فریب‌کار که هم خود و هم دیگران را فریب می‌دهی، در جان تو هیچ مرضی بدتر از این که خود را کامل می‌پنداری وجود ندارد. [انسانِ من ذهنی پندار کمال دارد و براساس آن برای خود ناموس یا حیثیت و آبروی بدلی می‌سازد، به‌طوری که هیچ‌گاه نمی‌تواند اقرار کند که چیزی نمی‌داند و همیشه درد ایجاد می‌کند.]

در تگِ جو هست سرگین ای فِتّی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ژرفا، عمق، پایین
فِتّی: جوان، جوانمرد

ای که در اصل و ذات خود جوانمرد هستی، در حال حاضر زیر جوی به‌ظاهر آرام فکرهايت، انبوهی از سرگین دردها و همانیدگی‌ها وجود دارد، اما به‌دلیل داشتن ناموس و پندار کمال قادر به شناسایی و دیدن آن‌ها نیستی. [کافی است شرایط و اتفاقات مطابق میل من‌ذهنی‌ات پیش نرود، آن‌گاه دردهای ته‌نشین شده مثل اضطراب، ترس، خشم و حسادت از چاهِ ذهن بالا می‌آیند.]

کرده حق، ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حَدید: آهن

خداوند، آبرو و حیثیت بدلی من‌ذهنی که ناشی از پندار کمال است را همانند صد من آهن کرده که به‌صورت زنجیری نامرئی بر دست و پای هشیاریِ انسان‌ها بسته شده‌است. چه بسیارند کسانی که به‌وسیلهٔ این زنجیرِ پنهانی در ذهن اسیرند، به‌طوری که نمی‌توانند به اشتباهشان اقرار کرده، درد هشیارانه بکشند و خودشان را کوچک کنند. در نتیجه نمی‌توانند از ذهن آزاد شوند.

که درونِ سینه شرح داده‌ایم

شرح آن‌در سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان ما بی‌نهایت خود را در مرکز تو قرار داده‌ایم و توانایی فضاگشایی، سکوت‌شنوی و عدم‌بینی را نیز در هشپاریات نهاده‌ایم. بنابراین هر لحظه می‌توانی با استفاده از این توانایی به بی‌نهایت ما که جنس اصلی توست زنده شوی.

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

ای انسان فضا را بگشا و مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» و دیگر به‌وسیله دانش من‌ذهنی عمل نکن تا «عَلَّمْتَنَا» یعنی خرد و دانش ایزدی که در اثر گشودن فضا و مرکز عدم در این لحظه به تو عطا می‌شود، دست را بگیرد و از ذهن بیرون بکشد.

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر

کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

ای انسان، وقتی با فضاگشایی مرکزت را عدم می‌کنی، دم زنده‌کننده زندگی وارد وجودت شده و به تو جان می‌بخشد، یعنی تو را به خودش زنده می‌کند. این تغییر و تحول به‌وسیله ذهن قابل فهم نیست، برو این را از آیه «نَفَخْتُ»، «روح خود را در تو دمیدم»، بپذیر، چراکه خداوند از طریق «کُنْ فکان» که می‌گوید: «بشو و می‌شود» عمل می‌کند و کار او موقوف فکر کردن برحسب سبب‌سازی ذهن نیست.

پیش چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

ما هر لحظه مانند گویی در معرض چوگان‌های حکم «کُن فکان» خداوند که می‌گوید: «بشو و می‌شود» هستیم و بین فضای محدود ذهن و فضای گشوده‌شده درون در حال دویدنیم. یعنی قانون «کُن فکان» زندگی تعیین‌کننده وضعیت درونی و بیرونی ماست. [بنابراین با پذیرش اتفاق این لحظه که زندگی پیش می‌آورد، «کُن فکان» به نفع ما عمل می‌کند و همچنین مقاومت در برابر آن باعث ایجاد اتفاقات بد می‌شود.]

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

ای انسان چرا می‌خواهی با ذهن چگونگی عدم را بفهمی و به تعریف درآوری و با همانیده شدن با چیزها مرکز خود را که از جنس خداوند است نشان‌دار کنی؟ درحالی‌که می‌توانی این لحظه با فضاگشایی اولین قدم را درست برداری تا به خداوند زنده شوی و عیناً حقیقت عدم را دریابی. [بنابراین اگر مرکزت را عدم کنی درمی‌یابی که این حال همانیدگی‌هاست که همواره متغیر است و حال تو به‌عنوان عدم همیشه شاد و ثابت است و نیاز به احوال‌پرسی دیگران ندارد.]

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دست بر شکل عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰)

[مولانا خطاب به انسان می‌گوید:] چیزهایی مثل پول، سرمایه و خانواده که با آن‌ها همانیده هستی و امید داری دستت را گرفته و تو را خوشبخت کنند، به تو کمک نخواهند کرد. اگرچه ابتدا که با ذهن نگاه می‌کنی به شکل یک عصا هستند و ابزاری کمک‌کننده به نظر می‌رسند، اما وقتی همانیدگی با آن‌ها را ادامه می‌دهی، متوجه می‌شوی مارِ دوسر هستند که نماد من‌ذهنی است زیرا با دویی کار می‌کند.

و آن غصّه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی هر چاره که پنداری، آن نیز غَرَر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۰)

غَرَر: هلاکت، فریب خوردن

بعد از این‌که مدتی از انجام یک کار یا قدم گذاشتن در یک راه می‌گذرد و بی‌مراد می‌شوی، غصّه می‌خوری و می‌گویی: «اشتباه کردم. باید آن یکی کار یا آن راه دیگر را انتخاب می‌کردم.» اما بدان همان چاره‌ای نیز که الآن به ذهنت می‌رسد، راه‌حل نیست و اگر به دنبالش می‌رفتی هزار مسئله و مشکل برایت پیش می‌آمد زیرا انتخاب با من‌ذهنی خطرناک است و فقط راهی درست است که زندگی برای تو تعیین می‌کند و با فضاگشایی آن را به‌دست می‌آوری.

جانِ جان، چون واگشَد پا را زِ جان جان چنان گردد که بی‌جانُ تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

[اگر با فضا‌بندیِ تو] جانِ جان یعنی زندگی پایش را از جان تو عقب بکشد و اتصالش را با تو قطع کند، در این‌صورت جانِ ذهنی پیدا می‌کنی که این جان مانند تنی مرده و فاقد حیات است. [به‌عبارتی اگر با دید من‌ذهنی از خداوند انتظار داری که تو را به خودش زنده کند، درحالی‌که مُدام من‌ذهنی را بالا می‌آوری و از آن دفاع می‌کنی، در این‌صورت سخت در اشتباهی و در ذهن خواهی مُرد.]

فراغتی دَهَدَمِ عشقِ تو ز خویشاوند از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۷)

عافیت: سلامت، زُهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه‌کاری

خدایا، عشق تو در مقابل تمام چیزهایی که در ذهن با آن‌ها همانیده هستم به من حس آسایش، فراغت و امنیت می‌دهد. تا به امروز عشق همانیدگی‌های مرکز مرا کور و کر کرده بود، اما حالا که مرکز عدم شد، فراغت اصلی را پیدا کردم و فهمیدم امنیت و آسایش و فراغتی که همانیدگی‌ها به من می‌دادند پوشالی بود و فقط استرس، اضطراب و نگرانی برایم ایجاد می‌کرد. عشق تو ای خدا، بنیادِ عافیت و سلامتی را که از هم‌هویت‌شدگی‌های این‌جهانی می‌گرفتم از جا برگند.

ساقیِ باقی‌ست خوش و عاشقان

خاکِ سیاه بر سرِ این باقیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴)

در این جهان فقط خداوند و کسانی که به او زنده شده‌اند خوش و شاد حقیقی هستند. خاک سیاه بر سر بقیه انسان‌هایی که در افسانه من‌ذهنی گیر افتاده و به‌جز درد و بدبختی از زندگی ثمره‌ای نداشته‌اند.

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر

پس ز چشمِ او به رویِ او نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

عاریت کردن: قرض گرفتن

بلکه برای درست دیدن لازم است از خودِ خداوند یا عاشقانی همچون مولانا چشم و نظر قرض کنی و با همان چشم به روی خداوند بنگری. چرا که اگر با چشم من‌ذهنی به خداوند نگاه کنی او را به‌صورت یک جسم می‌بینی. بنابراین با هشیاری جسمی چیزی غیر از جسم را نمی‌توان دید. [هرگاه ابیات مولانا را می‌خوانیم درواقع داریم برای درست دیدن از او کمک می‌خواهیم و چشم و نظر را از او قرض می‌گیریم].

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنظَر: جای نگرستن و نظر انداختن

خداوندا، من به هیچ کس و هیچ چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم. اگر هم نگاه کنم او فقط بهانه‌ای است تا با گشودن فضا تو را در وضعیت‌ها و جنبه‌های مختلف ببینم. درواقع منظور اصلی من از نگاه کردن به غیر تو نیز نهایتاً دیدن توست.

[هرگاه در برابر وضعیت این لحظه مقاومت نشان دهم یعنی من‌ذهنی بر من سلطه پیدا کرده و من فقط قادر به دیدن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد هستم. درحالی‌که اگر فضا را بگشایم می‌توانم در هر وضعیتی زندگی را ببینم].

چشم داری تو، به چشم خود نگر

مَنگر از چشم سفیهی بی خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲)

سَفیه: احمق، نادان، ابله

[مولانا از زبان زندگی به انسان می‌گوید:] تو خودت چشم داری، فضا را باز کن و با دید عدم بنگر. مبادا با مقاومت و تقلید از دیگران چشم عدم را ببندی و با دید سفیه و بی‌خبر من‌ذهنی نگاه کنی. [پس همواره با فضاگشایی مرکزت را عدم نگه دار، چراکه هرچیزی غیر از عدم، سفیه و بی‌خبر است. بنابراین اگر چیزها را به‌صورت جسم به مرکزت بیاوری و با آن‌ها همانیده شوی، حول محورشان می‌چرخ و با چشم سفیه و بی‌خبر من‌ذهنی خواهی دید.]

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر

چند می‌ارزد بدین تاب و هنر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۴)

[این بیت اشاره به داستانی از دفتر پنجم مثنوی دارد، که روزی سلطان محمود گوهر گران‌بهای را به امیران و وزیران دربار خود نشان می‌دهد و از هریک از آنان می‌خواهد آن را بشکنند، اما هیچ‌کدام زیر بار شکستن چنین گوهر گران‌بهای نمی‌روند، تا این‌که نوبت به ایاز می‌رسد. سلطان محمود از ایاز می‌پرسد:]

ای ایاز، اکنون نمی‌گویی که گوهری با این جلوه و زیبایی چقدر می‌ارزد؟

[درواقع گوهر نماد من‌ذهنی است که برای ما بسیار باارزش به‌نظر می‌رسد. این داستان تمثیل این است که خداوند از انسان می‌خواهد تا من‌ذهنی را بشکند و نسبت به آن بمیرد، اما تنها انسان‌های عاشقی همچون مولانا امر او را اطاعت می‌کنند و به بی‌نهایت او زنده می‌شوند.]

گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من

گفت: اکنون زود خُردش در شکن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۵)

ایاز در پاسخ گفت ارزش این گوهر خیلی بیش‌تر از آن چیزی است که من بتوانم بیان کنم. سلطان گفت: همین الآن آن را خرد و متلاشی کن.

[گرچه که من ذهنی بسیار ارزشمند به نظر می‌رسد، اما فرمانِ خداوند به ما می‌گوید که تمام همانیدگی‌ها، رنجش‌ها و کینه‌ها را بینداز و من ذهنی مزاحم را بشکن تا زندگی به تله افتاده در آن آزاد گردد و تو به بی‌نهایت من زنده شوی. اکنون آیا ما اطاعت می‌کنیم؟ یا می‌گوییم نه حیف است؟!]

سنگ‌ها در آستین بودش، شتاب خُرد کردش، پیشِ او بود آن صواب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۶)

صواب: درست

ایاز فوراً از طریق سنگ‌هایی که در آستینش بود گوهر را خرد کرد، زیرا به نظر او این کار صحیح بود. [سنگ‌های خرد کل و شناسایی در فضای گشوده شده در دسترس انسان است، کافی است با فضاگشایی این سنگ‌ها را از خداوند بگیرد تا از طریق آن‌ها گوهر من ذهنی را بشکند و فرمان خداوند را که درست‌ترین کار است، اجرا کند.]

آفتابی در یکی ذره نهد ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

انسان به عنوان امتداد خداوند همچون آفتابی بی‌نهایت است که در جای کوچکی به نام ذهن پنهان شده. اما اگر فضا را بگشاید و با انداختن همانیدگی‌ها مرکزش را عدم کند، ناگهان این ذره ذهن دهان می‌گشاید و انسان به صورت آفتاب بی‌نهایت از میان این ذره طلوع می‌کند و به منظور اصلی‌اش از آمدن به این جهان زنده می‌گردد.

چون که بر سر مر تو را ده ریش هست مرهمّت بر خویش باید کار بست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۶)

ریش: زخم

چون که در سرت ده زخم وجود دارد، پس باید مرهمی را که زندگی به تو می‌دهد بر سر خود بگذاری و عیب‌های خودت را درمان کنی. [نه این‌که بخواهی عیب دیگران را ببینی و آنان را اصلاح کنی.]

عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷)

اِرْحَمُوا: فعل امر به معنی رحم کنید.

هرگاه انسان زخم‌های ناشی از دیدن برحسب همانندگی و دردسازی من‌ذهنی را به‌صورت عیب و نقص ببیند و عمیقاً به وجودشان اقرار کند، همین شناسایی داروی زخم او می‌شود. چنانچه انسان با فضاگشایی بتواند مقاومت در برابر اتفاق این لحظه را کنار بگذارد و طوری ناموس من‌ذهنی‌اش را بشکند که دیگر به‌صورت من‌ذهنی و پندار کمال بالا نیاید، یعنی شکسته شده. در این حالت او سزاوار لطف و رحمت خداوند و مردم می‌شود.

حدیث

«اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا.»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

اگر آن عیب و ایرادی که به مردم می‌گیری در خودت نیافتی و خیال کردی آن ایراد در تو وجود ندارد، خاطر جمع نباش! زیرا بالاخره روزی فرامی‌رسد که این عیب از تو نیز فاش می‌گردد.

پاک کن دو چشم را از موی عیب

تا ببینی باغ و سَروستانِ غیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴)

سَروستان: جایی که درخت سرو بسیار باشد، بوستان

ای انسان، هردو چشمت را از موی عیب و دیدن برحسب همانندگی و درد پاک کن تا باغ و سروستان خداوند را مشاهده کنی.

در دل سالک اگر هست آن رُموز رمزدانی نیست سالک را هنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵)

اگر در مرکز سالکی که می‌خواهد به خداوند زنده شود، رموز یا همان خصوصیات من‌ذهنی مانند مقاومت و دیدن برحسب همانیدگی‌ها وجود داشته باشد، در این صورت او هنوز به رمزدانی خداوند که برابر با عدم کردن مرکز است، آگاه نشده. [اگر می‌بینید که با مقاومت در برابر اتفاق این لحظه من‌ذهنی بر شما مسلط شده و دید خود را تحمیل می‌کند، در این صورت شما رمزدانی خدا را نمی‌دانید.]

شب که جهان است پُر از لولیان زُهره زَنَد پرده شنگولیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

در شب تاریک ذهن که هشیاری خدایی در تن اسیر است و به صورت فرم درآمده، جهان پر از لولی یا باشندگانیست که با شادی و شَعَف به عهد آلت وفادار بوده و از جنس خدا هستند. در این میان زهره که نماد خداوند است آهنگ شادی و طرب را برای انسان‌هایی می‌نوازد که با فضاگشایی و کنار گذاشتن دید من‌ذهنی، همه را از جنس زندگی می‌بینند.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

ای انسان چرا می‌خواهی با ذهن چگونگی عدم را بفهمی و به تعریف درآوری و با همانیده شدن با چیزها مرکز خود را که از جنس خداوند است نشان‌دار کنی؟ درحالی‌که می‌توانی این لحظه با فضاگشایی اولین قدم را درست برداری تا به خداوند زنده شوی و عیناً حقیقت عدم را دریابی. [بنابراین اگر مرکزت را عدم کنی درمی‌یابی که این حال همانیدگی‌هاست که همواره متغیر است و حال تو به عنوان عدم همیشه شاد و ثابت است و نیاز به احوال‌پرسی دیگران ندارد.]

این جهان نیست، چون هستان شده و آن جهان هست، بس پنهان شده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۰)

این جهان «نیست» که نماد فضای موهومی و مجازی ذهن است و برحسب من‌ذهنی و همانندگی‌هایش ساخته شده برای بشر واقعی و جدی جلوه می‌کند، درحالی‌که آن جهان «هست» که در اثر فضاگشایی و یکی شدن با خداوند خود را نشان می‌دهد، به دلیل دیدن براساس جسم پنهان شده است.

ز انکارت بروید پرده‌هایی مکن در کارِ آن دلبر تو انکار

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۴۸)

وقتی این لحظه به جای فضاگشایی و بله گفتن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، با مقاومت کردن فضا را می‌بندی و واکنش نشان می‌دهی، بدان که خدا را انکار می‌کنی، پس بین تو و خداوند پرده و حجابی ظاهر می‌شود. بنابراین در کارِ آن دلبر یا همان خداوند با من‌ذهنی دخالت نکن و در برابر اتفاقی که زندگی برای بیداریِ تو پیش می‌آورد فضا را باز کن.

آفتابی خویش را ذره نمود واندک‌اندک، رویِ خود را برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)

خداوند به سان خورشیدی است که خودش را در انسان به صورت ذره‌ای نشان داده. این نور قادر است تا به تدریج در وجود انسان حجاب‌ها را بشکافد و در او به خودش زنده شود. [فقط کافی است تا من‌ذهنی در این میان دخالت نکند و مرکز عدم بماند تا نیرویی برتر، ورای تصور ذهن، این من‌ذهنی را متلاشی کند و خودش را آزاد سازد.]

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

انسان به عنوان امتداد خداوند همچون آفتابی بی‌نهایت است که در جای کوچکی به نام ذهن پنهان

شده، اما اگر فضا را بگشاید و با انداختن همانیدگی‌ها مرکزش را عدم کند، ناگهان این ذره ذهن دهان می‌گشاید و انسان به صورت آفتاب بی‌نهایت از میان این ذره طلوع می‌کند و به منظور اصلی‌اش از آمدن به این جهان زنده می‌گردد.

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عُش
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرندهگان

آن‌چنان که پرنده ناگهان از آشیانه پر می‌کشد، هشیاری حضور هم در وجود انسان بر اثر عدم نگه‌داشتن مرکز و مراقبت از آن، به یک‌باره توسط خداوند جذب شده و از روی همانیدگی‌ها بلند می‌شود. پس هرگاه دیدی که با جدا شدن از همانیدگی‌ها آفتاب حضور وجودت را فراگرفت و به خرد کل وصل شدی، آن‌گاه شمع من‌ذهنی را خاموش کن و از عقل فضای گشوده‌شده بهره‌مند شو.

(قرآن کریم، سوره حِجَر (۱۵)، آیه ۹۹)

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ.»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»

چشم‌ها چون شد گذاره، نورِ اوست
مغزها می‌بیند او در عینِ پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.

وقتی چشم انسان براساس دید عدم زندگی را در خود و دیگران مشاهده کرد و نافذ شد، آن‌گاه با کنار زدن تفاوت‌های ظاهری، نور زندگی و امتداد خدا را در انسان‌های دیگر می‌بیند، گویی که با نگاه کردن به پوسته من‌ذهنی، مغز یا همان جنس خدایی را شناسایی می‌کند.

بیند اندر ذره خورشیدِ بقا
بیند اندر قطره، کُلِّ بحر را
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

بحر: دریا

انسانی که دید عدم‌بین می‌یابد قادر است تا در ذره ناچیز ذهن طلوع خورشید بقا را ببیند یعنی با

این‌که ابتدا در من‌ذهنی زندگی می‌کند این امکان را دارد تا به‌صورت خورشید حضور طلوع کند. همچنین او انسان‌ها را مانند قطره‌ای می‌بیند که می‌توانند به بی‌نهایتِ خدا زنده شده و از جنس دریای یکتایی شوند.

آن زمانِ کِتِ امتحانِ مطلوب شد

مسجدِ دینِ تو، پُر خَرُوب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

هرگاه در جهت خواستن و رسیدن به همانیدگی‌ها بخواهی خدا را مورد امتحان قرار دهی و این کار در نظرت امری مطلوب باشد، بدان، فضای درونت را که مانند مسجد بوده و جای خداست با این سبب‌سازیِ ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها خراب خواهی کرد، مانند گیاه خرنوب که اگر در بنایی بروید آن را ویران می‌سازد.

[امتحان کردنِ خدا توسط ما به این صورت است که به‌جای فکر و عمل از مرکز عدم به ذهن افتاده و «قضا و کُنْ فِکَان» را در حد رسیدن به همانیدگی‌ها کوچک می‌کنیم. این درحالی است که مدام درصدد این هستیم که سبب‌سازی‌های ذهنی را با خرد زندگی هماهنگ سازیم تا خداوند نیز براساس عقلِ ذهنیِ ما عمل کند. این طرز تفکر و عمل برحسب همانیدگی‌ها دراصل باطل است و باعث می‌شود که مرکز انسان از دایره فضای گشوده‌شده و مرکز عدم خارج شده، ویران شود.]

تیتَر

«قصه مسجدِ اقصی و خَرُوب و عزم کردنِ داود علیه‌السلام پیش از سلیمان علیه‌السلام، بر بنایِ آن

مسجد»

چون درآمد عزمِ داودی به تنگ

که بسازد مسجدِ اقصی به سنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۸)

وقتی که حضرت داوود بر اثر فشار روزگار عزمش را جزم کرد تا با سنگ، یعنی عقل من‌ذهنی، مسجدِ اقصی را که نماد فضای گشوده‌شده بی‌نهایت درون انسان است بنا کند. [در این قصه کوتاه، مولانا با گذشتن از یک باور سطحی و مانع ذهنی، که ما فکر می‌کنیم پیامبران نمی‌توانند من‌ذهنی داشته باشند، با اشاره به حضرت داوود بیان می‌کند بدون استثنا هرکس که به این جهان می‌آید من‌ذهنی

ایجاد می‌کند. همچنین به ما یادآور می‌شود برای این‌که بتوانیم مسجد اقصی را بسازیم یا به بی‌نهایت خدا زنده شویم، باید از طریق فضاگشایی پیوسته در برابر اتفاق این لحظه عقل من‌ذهنی را صفر کنیم و به دنبال همانندگی‌ها و فرم‌های ذهنی نباشیم.]

وحی کردش حق که ترک این بخوان

که ز دست برنیاید این مکان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۹)

خداوند به حضرت داوود وحی کرد که از این تصمیم منصرف شو! تو نمی‌توانی مسجد اقصی را بسازی و ساختن این مکان از دست تو برنمی‌آید، زیرا هنوز عقل من‌ذهنی را رها نکرده‌ای. [براساس این داستان خداوند به حضرت داوود و همچنین به فردفرد ما در روز آلت فرموده‌است: «برو خانه مرا در آن جهان بساز.» خانه او فضای بی‌نهایت درون ما است، اما همه ما اول خانه من‌ذهنی را ساخته‌ایم و اکنون با عقل آن می‌خواهیم فضای درونمان را بی‌نهایت باز کنیم و به زندگی زنده شویم که این کار در عمل ممکن نیست. بنابراین مولانا طبق این بیت خطاب به همه ما که فضاگشایی نمی‌کنیم و سعی در حفظ عقل من‌ذهنی‌مان داریم می‌گوید شما نمی‌توانید این مسجد را بسازید.]

نیست در تقدیر ما آنکه تو این

مسجد اقصی برآری ای گزین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۰)

[خداوند به حضرت داوود و به ما انسان‌ها که من‌ذهنی داریم می‌فرماید:] ای برگزیده، اگرچه تو انتخاب‌شده ما هستی و هر لحظه امتحان می‌شوی تا اندازه فضای گشوده‌شده مرکزت بر تو مشخص گردد، اما چنین تقدیر نکرده‌ایم و قانون زندگی اجازه نمی‌دهد که مسجد اقصی را بسازی و به بی‌نهایت ما زنده شوی، چراکه مسجد اقصی یا همان فضای گشوده‌شده درون با سبب‌سازی ذهن ساخته نمی‌شود.

گفت: جرم چیست ای دانای راز

که مرا گویی که مسجد را مساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۱)

حضرت داوود گفت: [و ما هم می‌گوییم] ای خداوند عالم به اسرار نهان، من چه گناهی مرتکب شده‌ام

که به من می‌گویی این مسجد را نساز؟ [ما باید هر لحظه از خودمان سؤال کنیم که چرا نمی‌توانیم این مسجد را بسازیم؟ چرا فضای درونمان بی‌نهایت باز نمی‌شود؟ چرا ما به حضور زنده نمی‌شویم؟]

گفت: بی‌جرمی، تو خون‌ها کرده‌ای

خونِ مظلومان به گردن بُرده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۲)

خداوند در پاسخ گفت: تو افراد بسیاری را بدون این‌که گناهی مرتکب شده باشند کشته‌ای و خونِ مظلومان به گردن توست. [ما نیز به‌عنوان من‌ذهنی با قضاوت کردن وضعیت این لحظه که از طرف زندگی برای بیداری ما اتفاق می‌افتد و همچنین مقاومت کردن و واکنش نشان دادن در برابر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، انرژی زنده زندگی را در ذهنمان حبس کرده و می‌کشیم].

که ز آوازِ تو خلقی بی‌شمار

جان بدادند و شدند آن را شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۳)

زیرا بر اثر شنیدن آواز دلنشین و صدای خوشِ تو، [که از من‌ذهنی بیان کردی] تعداد زیادی از مردم جانشان را از دست دادند و شکار آواز لطیف تو شدند.

[مولانا با این توضیحات به ما می‌گوید: آیا با بیان و عقلِ من‌ذهنی ما مردم بی‌شماری به‌صورت قرین به جهنم ذهن کشیده می‌شوند؟ آیا ما در زندگی من‌های ذهنی را تشویق می‌کنیم و بیشتر من‌ذهنی می‌سازیم؟ آیا ما غیب‌دان هستیم، یعنی با فضاگشایی از روی همانیدگی‌ها می‌پریم و انسان‌ها را به‌صورت زندگی می‌بینیم یا عیب‌دان هستیم و تعداد زیادی از مردم را در ذهن حبس می‌کنیم و می‌کشیم؟]

خون بسی رفته‌ست بر آوازِ تو

بر صدایِ خوبِ جان‌پردازِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۴)

جان‌پرداز: جان‌ستان، جان‌بخش

ای داوود به‌خاطر آواز تو [که از من‌ذهنی خواندی] خون‌های فراوانی ریخته شده‌است و صدای خوشِ تو جان انسان‌ها را گرفته‌است.

گفت: مغلوبِ تو بودم، مستِ تو

دستِ من بر بسته بود از دستِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۵)

حضرت داوود گفت: خداوند من مغلوب و شیفته و مست تو بودم. دست مشیت تو دستِ اراده مرا بسته بود و از خود اختیاری نداشتم.

[به بیان مولانا داوود و هر یک از ما به عنوان من ذهنی، زیر بار خطایی که مرتکب شده ایم نمی رویم و به جای این که مانند حضرت آدم عذرخواهی کنیم، فضا را بگشاییم و عیناً به زندگی تبدیل شویم، برای خدا دلیل ذهنی می آوریم و او را مسئول ریختن خون بی گناهان می دانیم. اگر ما در برابر اتفاق این لحظه مقاومت و ستیزه می کنیم و فضا را می بندیم مغلوب من ذهنی هستیم، اما اگر اتفاق این لحظه را می پذیریم و فضاگشایی می کنیم مغلوب زندگی و در تصرف او هستیم. ما نباید با ذهنمان مغلطه کنیم و بعد بگوییم که تسلیم بودیم و عبادت کردیم.]

نه که هر مغلوبِ شه مرحوم بود؟

نَه که اَلْمَغْلُوبُ کَالْمَعْدُومِ بود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۶)

مرحوم: کسی که مورد رحمت و شفقت قرار گیرد.

«مگر نه این است که هر که مقهور شاه حقیقت شود مورد رحمت قرار می گیرد؟ و مگر نه این است که هر که مغلوب شود گویی معدوم شده است؟»

[مولانا می گوید: داوود مغلوب ذهنش بود، فکر می کرد مغلوب خداوند است و با ذهنش استدلال می کرد و می گفت که من مست تو بودم و مشیت تو آن انسان ها را کشت، نه من. ما نیز با عقل من ذهنی اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می دهد به فضای گشوده شده یا خدا ترجیح می دهیم و با ذهنمان استدلال می کنیم و می گوییم این هم مشیت خداوند است چون ما مغلوب او هستیم. ولی خداوند می گوید: نه، مشیت من این است که تو ای انسان از قدرت انتخابت استفاده کنی و عملاً با فضاگشایی من را انتخاب کنی.]

گفت: این مغلوب، معدومی ست کو

جز به نسبت نیست معدوم، آیقُنُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۷)

آیقُنُوا: یقین پیدا کنید.

[خداوند خطاب به حضرت داوود می گوید:] این مغلوب شدن تو معدوم است، اما نه معدوم مطلق،

بلکه معدومی است که هنوز من ذهنی دارد و به نسبت معدوم است، درحالی که باید کاملاً من ذهنی یا منیت را صفر کرده، به وسیله عدم ببینی و یقین پیدا کنی یعنی عیناً به زندگی زنده شوی. [مولانا می گوید شما نباید مغلوب من ذهنی باشید و فکر کنید مغلوب خدا هستید. نباید ظلم کنید و فکر کنید خدا گفته است.]

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۹۹)

«وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ»

«و پروردگارت را پرستش کن، تا یقین (مرگ) تو را در رسد.»
[با فضاگشایی مرکزت را عدم کن که یقین واقعی برسد یعنی دوباره از جنس خدا شوی و از طریق عدم یا خداوند ببینی نه این که با عقل و بینش من ذهنی برای خدا دلیل ذهنی بیاوری.]

چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

تعظیم و درک بزرگی خداوند و به عظمت او پی بردن چیست؟ این که با صفر کردن عقل من ذهنی و پیش رفتن با «قضا و کُن فکان» خداوند و حفظ مرکز عدم، عقل جزوی را خوار و کوچک کرده و برحسب دید آن فکر و عمل نکند، زیرا نیروی زندگی را گرفته و تبدیل به مسئله، مانع، درد و دشمن می کند.

[به عبارتی درک بزرگی خداوند این است که تمام امور انسان زیر نظر تدبیر خدا و «قضا و کُن فکان» او باشد. اگر مرکزتان را همیشه عدم نگه می دارید، یعنی عظمت خداوند را درک می کنید و اوست که زندگی شما را اداره می کند، بنابراین من ذهنی دیگر نمی تواند دید و سبک غلط زندگی اش را به شما تحمیل کند.]

چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

یادگیری توحید و یکتایی خدا چیست؟ سوزاندن وجود موهوم من ذهنی و همانیدگی ها با فضاگشایی در کوره یکتایی خداوند.

گر همی خواهی که بفروزی چو روز

هستی همچون شب خود را بسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

ای انسان، اگر می خواهی مثل روز روشن و فروزان شوی و شادی بی سبب زندگی را تجربه کنی، پس با فضاگشایی وجود موهومی منذهنیات را که همچون شب تیره و تاریک است، پیش خداوند هستی بخش بسوزان.

این چنین معدوم کو از خویش رفت

بهترین هست ها افتاد و زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۸)

چنین معدومی که با فضاگشایی یقین پیدا کرده، مرکزش عدم شده و منذهنی از وجودش رفته است و به سادگی واکنش نشان نمی دهد و قرین نمی تواند روی او اثر بگذارد، بهترین و بزرگترین وجود در عالم است زیرا از جنس خداوند شده است.

او به نسبت با صفات حق فناست

در حقیقت در فنا او را بقاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۹۹)

چنین انسانی در صفات حق بالا و پایین می رود و کم و زیادش نسبت به صفات خداست. بقای او نیز در فنا شدن نسبت به منذهنی است. به بیان دیگر او وجود خود را در همانیدگی ها نمی بیند و پندار کمال و ناموس بدلی ندارد.

[در داستان مثنوی حضرت آدم هیچگاه مثل شیطان نمی گوید که خدایا تو مرا به این حال و روز انداختی، بلکه به اشتباه خود اقرار می کند و می گوید من به خودم ستم کردم و برحسب منذهنی فکر و عمل کردم، همان طور که انسان فنا شده نسبت به منذهنی نیز قبول تقصیر می کند و اشتباه خود را می پذیرد.]

جمله ارواح در تدبیر اوست جمله آشباح هم در تیر اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۰)

آشباح: جمع شبح به معنی تن، کالبد، سیاهی‌ای که از دور به نظر آید. در این‌جا منظور مرتبه جسم و جسمانیت است. همه من‌های ذهنی و اجسام و تمام هشیاری‌های عالم، مطابق مشیت انسانی که بقا را در فنا شدن نسبت به من‌ذهنی پیدا کرده و به خدا زنده شده حرکت می‌کنند. بنابراین روح‌های فضاگشا تدبیر او را می‌پذیرند و با آن پیش می‌روند تا اشتباه نکنند و فضای درونشان بازتر شود، ولی آن‌ها که در ذهن مانده‌اند تحت مشیت یا تیر او واقع می‌شوند.

[ما در من‌ذهنی هشیاری جسمی داشتیم و از طریق همانیگی‌ها می‌دیدیم. مولانا ما را با زندگی و فضاگشایی آشنا کرد. خواندن ابیات زنده‌کننده او روی ما اثر مثبت می‌گذارد و سطح هشیاری‌مان بالا می‌رود.]

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر، بلکه مختار ولاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۱)

ولا: ولاء، دوستی، محبت، نزدیکی

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید:] هرکس با فضاگشایی، مغلوب لطف و احسان ما باشد نه مغلوب من‌ذهنی خودش، او مضطر و مجبور نیست، بلکه انتخابش از طریق ماست. انتخابش انتخاب خداوند است. [هرکسی که زیر سلطه من‌ذهنی‌اش کار غلط می‌کند و می‌گوید من مست خدا بودم، حتماً اشتباه می‌کند. کسی که حقیقتاً خود را مغلوب لطف خداوند کرده باشد، مضطر و مجبور نیست بلکه توانایی انتخاب دارد.]

ز آن عَوانِ مُقْتَضی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عَوان: مأمور

مُقْتَضی: خواهش‌گر

بر اثر تلاش آن مأمور خواهش‌گر یعنی من‌ذهنی که برحسب سبب‌سازی، شهوت گذاشتن چیزها در مرکز و زیاده‌خواهی حرکت می‌کند، مرکز انسان اسیر حرص و طمع و آفت می‌گردد.

مُنْتَهایِ اختیارِ آن است خَوَد که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲)

مُفْتَقَد: کم کرده شده

مُنْتَهایِ اختیار داشتن انسان این است که اراده من ذهنی‌اش در اراده خدا محو شود و اختیارش کم و مفقود گردد و براساس انگیزه‌های من ذهنی انتخاب نکند.

اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۳)

چاشنی: مقداری اندک از خوراک که برای مزه کردن بچشند، در اینجا به معنی لذت و حلاوت است.

اگر اختیار مزه و حلاوتی داشته باشد به این علت است که شخص از منیتش افتاده و وجود خود را در وجود خدا فانی کرده است. به عبارت دیگر چنانچه منیت از وجود انسان محو نشده باشد، قدرت اختیارش هیچ لذت و مزه‌ای نخواهد داشت.

در جهان گر لقمه و گر شربت است

لذّتِ او فرعِ محوِ لذّت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۴)

غذا و سایر چیزهایی که ذهن در جهان به ما نشان می‌دهد معادل لقمه است و شربت هم انرژی حاصل از آن است. اگر این‌ها لذتی به انسان بدهند، این لذت فرع «محو لذت» یعنی بسیار ناچیزتر از ترک لذات مادی است، زیرا با ترک و محو لذت، تمام لذت‌هایی که از ذهن می‌آید زایل می‌شود و انسان هیچ خوشی و ذوقی را از آن‌ها دریافت نمی‌کند. به عبارتی در جهان هیچ چیزی نمی‌تواند به انسان لذتی را بدهد که ترک لذات حاصل از بی‌کار کردن اتفاق این لحظه به او می‌دهد و این بهترین لذت انسان است.

گرچه از لذّات، بی تأثیر شد لذّتی بود او و لذّت گیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۵)

لذّت گیر: گیرنده لذّت و خوشی، جذب کننده لذّت و خوشی.

درست است که با محو لذّت حاصل از همانندگی ها انسان دیگر از چیزهایی که ذهن نشان می دهد لذّت نمی گیرد و لذّت چیزهای این جهانی در او اثر نمی گذارد، ولی با این اتفاق که ناشی از عدم کردن مرکز است، او خود از جنس لذّت می شود و هر لحظه از فضای یکتایی لذّت های معنوی می گیرد.

[مولانا می خواهد بگوید لذّت های معنوی بسیار پسندیده تر، مهم تر، راضی کننده تر و خوشایندتر از لذّت هایی است که من ذهنی می گیرد. من ذهنی هم خودش مصنوعی ست و هم لذّتش مصنوعی است، ما نباید به دنبال لذّت های فرعی که ذهن نشان می دهد و براساس جدایی ست، برویم. تمام وضعیت هایی که ما در بیرون ایجاد می کنیم، مثل گرفتن تأیید و توجه، دیده شدن و در مقایسه بهتر از دیگران درآمدن همه لذّت های فرعی و به دردخور است.]

تیترا

«شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ وَالْعُلَمَاءُ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ، خاصّه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السّلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی، ایمان به هیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار، قائم نماند که لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ وَالْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ. این خود از اشارت گذشت»

(قرآن کریم، سوره حُجُرَات (۴۹)، آیه ۱۰)

«إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ فَأَصْلِحُوا بَيْنَ أَخَوَيْكُمْ ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هرآینه مؤمنان برادرانند. میان برادرانتان آشتی بیفکنید و از خدا بترسید، باشد که بر شما رحمت آرد.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۸۴)

«... لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ...»

«... میان هیچ یک از ایشان فرقی نمی نهیم...»

عبارت

«الْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ.»

«شخص خردمند را اشارتی کافی است.»

گرچه برنآید به جهد و زورِ تو لیک مسجد را برآرد پُورِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۶)

[خداوند به حضرت داوود گفت:] هرچند این مسجد اقصی به وسیله کوشش و سبب سازی ذهن تو ساخته نخواهد شد، ولی پسر تو سلیمان آن را خواهد ساخت. [به بیان مولانا انسان ها هیچ فرقی با هم ندارند چون همگی از جنس خدا یا زندگی هستند و خود زندگی انتخاب می کند از طریق چه کسی مسجد اقصی را بسازد یا یک کار خیری را در این جهان انجام دهد. بنابراین ما باید با تسلیم و فضاگشایی دیدِ غلط من ذهنی را که براساس جدایی است رها کنیم و در انجام کار خیر به همدیگر کمک کنیم.]

کرده او کرده توست ای حکیم مؤمنان را اتّصالی دان قدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۷)

ای خردمند، هر کاری که سلیمان انجام می دهد گویی که تو انجام داده ای. این را بدان که میان مؤمنان پیوندی ازلی برقرار است.

مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی جسمشان معدود، لیکن جان یکی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۸)

مؤمنان، کسانی که با فضاگشایی مرکزشان عدم شده و به زندگی زنده شده اند، هرچند ظاهراً متعدد هستند و جسمشان جدا از هم است ولی ایمانشان یکی ست و از نظر روحی و هشیاری یگانه اند. [بنابراین عارفانی همچون حافظ، مولانا و فردوسی یک هشیاری بیشتر نیستند و هشیاری همه آنها از جنس حضور یا زندگی است و اگر با دیدِ من ذهنی یکی از آنها را انکار کنیم درواقع همه آنها را انکار کرده ایم.]

غیر فهم و جان که در گاو و خر است آدمی را عقل و جانی دیگر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۹)

به غیر از آن فهم و جانی که در گاو و خر است، انسان عقل و جان دیگری نیز دارد که در گاو و خر و

سایر حیوانات دیده نمی‌شود. [یعنی انسان هرچند در ذهن بوده و هشیاری جسمی داشته باشد، دارای روح لطیف و گوهرشناسِ انسانی نیز هست که این با عقل و جان حیوانی فرق دارد.]

باز غیرِ جان و عقلِ آدمی هست جانی در ولیّ آن دمی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۰)

همینطور غیر از روح و عقلی که در من‌ذهنی وجود دارد، در ولی‌ای که به زندگی زنده شده‌است و دَمِ زندگی را دارد و اختیارش اختیار عشق یا خداوند است، روح و عقل دیگری نیز وجود دارد که در هیچ‌یک از من‌های ذهنی یافت نمی‌شود.

جان حیوانی ندارد اتّحاد تو مَجُوّ این اتّحاد از روح باد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱)

جان حیوانی یا جانِ من‌ذهنی با خداوند و انسان‌های دیگر نمی‌تواند متحد شود، چراکه وجود من‌ذهنی براساس جدایی بنا شده‌است. بنابراین تو ای انسان از کسی که من‌ذهنی دارد انتظار اتّحاد نداشته باش.

گر خورد این نان، نگردد سیر آن ور کشد بار این، نگردد او گران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۲)

به‌طور مثال اگر این من‌ذهنی غذایی بخورد، آن من‌ذهنی دیگر سیر نمی‌شود و یا اگر این من‌ذهنی باری حمل کند و زیر فشار و درد باشد، آن من‌ذهنی دیگر احساس سنگینی و درد نمی‌کند. به عبارتی ما در من‌ذهنی نسبت به همدیگر حس دلسوزی و مهربانی نداریم.

[مولانا در این بیت و ابیات بعدی به شرح تفرقه و کثرت در من‌های ذهنی می‌پردازد و می‌گوید ما به‌عنوان من‌ذهنی حسود هستیم، به همدیگر کمک نمی‌کنیم، خودمان می‌خوریم و سیر می‌شویم، درحالی‌که از گرسنه خبر نداریم و تا وقتی خودمان مشکلی نداشته باشیم اگر دیگران زیر فشار هم باشند، عین خیالمان نیست و چیزی نمی‌گوییم. این‌ها از خصوصیات مخربِ هشیاری جسمی است.]

بلکه این شادی کند از مرگِ او

از حسد میرد، چو ببیند برگِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۳)

بلکه حس جدایی و تفرقه به قدری در من‌های ذهنی وجود دارد که وقتی مثلاً این من‌ذهنی، مرگ آن من‌ذهنی دیگر را می‌بیند شاد می‌شود و همچنین اگر ببیند کار او رونق پیدا کرده و سرخوش است از حسادت می‌میرد. [درواقع انسان‌ها در من‌ذهنی کوتاه‌بین و تنگ‌نظر هستند و هیچ‌گونه وحدت و تعاملی با دیگر انسان‌ها احساس نمی‌کنند. از این‌رو از غم و شکست دیگران شادمان می‌شوند و از موفقیت آن‌ها دچار حسادت شده و افسرده و ملول می‌گردند.]

جان‌گُران و سگان هر یک جداست

مُتَّحد جان‌های شیرانِ خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴)

من‌های ذهنیِ گرگ‌صفت و سگ‌سیرت در تفرقه و جدایی هستند و فقط جان‌های شیرانِ خدا که به زندگی زنده شده‌اند می‌توانند باهم متحد شوند. [با توجه به این ابیات ما باید بدانیم من‌ذهنی نه عاشق می‌شود، نه کسی را دوست دارد و نه از رونق یافتن یکی دیگر شاد می‌شود، بلکه حسادت می‌کند و با این کار هم به خودش و هم به دیگران ضرر می‌زند. بنابراین ما باید به زندگی زنده شویم تا بتوانیم با انسان‌های دیگر احساس وحدت و یکی بودن را تجربه کنیم.]

جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم

کآن یکی جان صد بُودِ نِسَبَت به جسم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۵)

[مولانا می‌گوید:] اگر من جانِ عارفان را با علامت جمع ذکر کردم این جمع بستن از حیث معنا نیست، چون آن‌ها یک هشیاری بیشتر نیستند، بلکه به لحاظ لفظ است، زیرا آن جانِ واحد یا نورِ خدا وقتی در جسم‌های عارفان جلوه می‌کند چندین جانِ جدا از هم به نظر می‌آید.

همچو آن یک نورِ خورشیدِ سَمَا

صد بُودِ نِسَبَت به صحنِ خانه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۶)

مثل آن نور آفتاب آسمان که یک نور بیشتر نیست، اما وقتی به پنجره خانه‌های مختلف می‌تابد،

بسته به شکل و رنگ پنجره و نوع اتاق، صد نور جدا از هم به نظر می‌رسد.

لیک یک باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۷)

ولی اگر دیوارها و موانع را از وسط برداری به‌طوری که دیگر خانه یا اتاقی نباشد، خواهی دید که همه آن نورهای متعدد یک نور بیشتر نیستند. [همه ما انسان‌ها نیز با مرکز عدم یک نور بیشتر نیستیم که آن نور خدا یا زندگی است. و این حس جدایی ما از هم‌دیگر تنها به دلیل وجود من‌ذهنی است که باید با فضاگشایی نسبت به آن صفر شویم.]

چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان مانند، نفس واحد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۸)

وقتی که پی‌خانه‌های اجسام و بدن‌ها از میان برود و حجاب کثرت از میان برخیزد، مشخص می‌شود که مؤمنان یک جان یا هشیاری واحد و یگانه هستند. به عبارتی اگر اساس من‌های ذهنی از بین برود متوجه می‌شویم همه ما انسان‌ها از یک جنس یا نور واحد هستیم. [در واقع مقصود عارفانی همچون مولانا یا برنامه گنج حضور همین است که به ما بگویند فقط یک نور زندگی وجود دارد که در اثر انعکاس در جسم‌ها به شکل‌های مختلف و جدا از هم دیده می‌شود. ولی چون ما دیوار من‌ذهنی داریم و درون این دیوارها با شکل خاصی از انعکاس نور زندگی همانیده هستیم و خودمان را متفاوت از آدم‌های دیگر می‌بینیم، بنابراین به خاطر تفاوت‌های سطحی که توهمی بیش نیست با همدیگر می‌جنگیم و درک نمی‌کنیم که در اصل ما یکی هستیم.]

حدیث

«الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»
«مؤمنان مانند نفسی واحدند.»

فرق و اشکالات آید زین مقال زانکه نبود مثل، این باشد مثال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۹)

[مولانا می‌گوید:] از سخنانی که درباره اتحاد و یکی بودن جان‌ها گفتم ممکن است در ذهن کسانی که

با دید جسمی می‌بینند اشکالات و ایراداتی به وجود بیاید، یعنی بگویند این مثال با آن مُمَثَل یا مَثَل زده شده تفاوت‌هایی دارد. زیرا سخنانی که من گفتم فقط به عنوان مثال بودند نه مِثَلِ آن. [به بیان مولانا واقعاً نمی‌توان وحدت بین دو هشپاری را به صورت ذهنی تعریف کرد یا نشان داد، چراکه وحدت قابل فهم و رؤیت نیست و فقط باید به آن زنده شد. بنابراین برای توضیح وحدت به کسانی که هشپاری جسمی دارند و با ذهن می‌بینند همیشه از مثال‌ها و تشبیهات قابل فهم استفاده می‌شود، چون مِثَل یا عین آن را نمی‌توان در این جهان پیدا کرد.]

فرق‌ها بی حد بُود از شخص شیر

تا به شخص آدمیزاد دلیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۰)

به طور مثال وقتی یک شخص را به شیر تشبیه می‌کنیم، منظورمان آن خاصیت شجاع و دلیر بودن شیر است، نه این‌که آن شخص واقعاً مانند شیر دُم و یال و پنجه قوی دارد و روی چهار دست و پا راه می‌رود. زیرا شیر با انسان شجاع تفاوت‌های بسیاری دارد. [همچنین وقتی می‌گوییم خداوند شبیه دریاست، منظورمان خاصیت بزرگ و بی‌نهایت بودن دریا است. چون حداقل چشم دریا را می‌بیند که بی‌نهایت است و با این مثال یک درک نسبی پیدا می‌کند.]

لیک در وقتِ مثالِ ای خوش‌نظر

اتحاد از رویِ جانبازی نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۱)

ای خوش‌نظر، ای کسی که به وسیله فضاگشایی می‌توانی با دید یا نظرِ زندگی ببینی و حقیقت را بشناسی، وقتی که می‌گوییم این مرد مانند شیر است، این اتحاد فقط برای بیان صفتِ شجاعت و جانبازی است نه چیز دیگر. «برای مثال می‌گوییم آن شخص هم مانند شیر شجاع هست.»

کآن دلیر آخرِ مثالِ شیر بود

نیست مِثَلِ شیر در جمله حُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۲)

آن انسان شجاع نهایتاً فقط به لحاظ دلیری مانند شیر است، نه این‌که از همه جهات مانند شیر باشد.

متّحد، نقشی ندارد این سرا

تا که مثلی وانمایم من تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۳)

ای انسان، در این جهان هیچ دو نقش و دو جسم متحد با هم وجود ندارد که از هر حیث شبیه هم باشند تا من بتوانم با استناد به آن، اتحاد روحی را در قالب یک مثل و نظیر به تو نشان بدهم. [بنابراین خانواده‌ها نمی‌توانند من‌ذهنی را نگه دارند و با هم متحد شوند یا به هم‌دیگر عشق‌ورزی کنند. این عشق‌ورزی و اتحاد همه سطحی و ذهنی است، اتحاد واقعی نیست، یکتایی نیست. پس در خانواده باید زن و شوهر جدا روی خودشان کار کنند و به زندگی زنده شوند تا بتوانند با هم مبادله عشقی داشته باشند. در عالم من‌ذهنی ما از هم‌دیگر چیزهایی می‌خواهیم که ذهناً با آن‌ها همانیده هستیم و اگر آن‌ها را به هم‌دیگر ندهیم، خشمگین می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم و از هم می‌رنجیم که این مغایر با معنای عشق و وحدت واقعی است.]

هم مثال ناقصی دست آورم

تا ز حیرانی خرد را واخرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۴)

[مولانا که در ابیات قبل مثال ناقصی درباره اتحاد روح‌های انسانی آورد، می‌گوید:] اینک نیز مثال ناقصی می‌زنم تا عقل ذهن را از حیرانی آزاد کنم. زیرا عقل من‌ذهنی این اتحاد براساس هشیاری و زندگی را نمی‌تواند درک کند و نمی‌داند تنها یک زندگی یا خدا در وجود همه جریان دارد.

شب به هر خانه چراغی می‌نهند

تا به نورِ آن ز ظلمت می‌رهند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۵)

برای مثال، شب‌ها در هر خانه‌ای چراغ نفتی روشن می‌کنند تا به وسیله نور آن از تاریکی شب رها شوند.

آن چراغ این تن بُود، نورش چو جان

هست محتاج فتیل و این و آن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۶)

آن چراغ در مثل مانند این تن مادی و نورش مانند نور من‌ذهنی یا نور هشیاری جسمی است. آن

چراغ برای روشن شدن نیاز به روغن و فتیله و مراقبت دارد.

آن چراغ شش فتیله این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۷)

آن «چراغ شش فتیله» یا من‌ذهنی که معادل پنج حواس به‌علاوه ذهن انسان است، فقط بر خوابیدن و خوردن و علل و اسباب جهان مادی متکی است و براساس فکر کردن به همانیدگی‌ها تشکیل شده‌است.

بی خور و بی خواب نَزید نیم دم با خور و با خواب نَزید نیز هم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۸)

جان من‌ذهنی بدون خوردن و خوابیدن حتی یک لحظه هم نمی‌تواند زندگی کند. همچنین اگر بخورد و بخوابد باز هم نمی‌تواند به زندگی کردن ادامه دهد و احساس خوشبختی کند.

بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن، او هم بی‌وفا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۲۹)

نور چراغ بدون فتیله و روغن نمی‌تواند باقی بماند و درعین‌حال اگر فتیله و روغن هم داشته باشد با آمدن روز خاموش خواهد شد. به‌عبارتی این «چراغ شش فتیله» یا من‌ذهنی که براساس چیزهای آفل و ازبین‌رونده تشکیل شده‌است، حتی اگر همه شرط‌های مادی برای بقا را داشته باشد باز دچار مرگ و فنا خواهد شد. چراکه همانیدگی‌ها گذرا هستند و همواره تهدیدی علیه او به حساب می‌آیند.

زانکه نورِ علّتی‌اش مرگ‌جوست چون زید؟ که روزِ روشن مرگِ اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۰)

علّتی: مریض

روزِ روشن: در این‌جا به‌معنی اجل و فرارسیدن لحظه‌ای است که باید شبِ دنیا را ترک گفت و قدم به عرصه روشن دیگر نهاد.
نورِ هشیاریِ مرض‌گونه من‌ذهنی که براساس چیزهای مادی این جهان استوار است به اقتضای

طبیعتش مرگ‌جوست، زیرا موجوداتی که حیات مادی دارند طبق تقدیر خداوند یا قانون زندگی لحظه‌به‌لحظه به‌سوی مرگ و فنا می‌روند. بنابراین او چگونه می‌تواند زندگی کند درحالی‌که با آمدن لحظه‌ی اجل که چراغ عمرش خاموش می‌شود، باید شب دنیا را ترک کند و قدم به عرصه‌ی روشن دیگر بگذارد؟

جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست

ز آنکه پیش نورِ روزِ حشر، لاست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۱)

همه‌ی حواس انسان و همچنین بینش‌ها و هیجانات او که براساس همانیدگی‌ها حاصل شده‌است بقا و دوامی ندارند، زیرا در برابر روشنی روزِ قیامت به فنا می‌روند. به بیان دیگر وقتی انسان به نور زندگی زنده می‌شود، نور حاصل از همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی‌اش محو شده و دیده نمی‌شود، به‌طوری‌که دیگر اثری از من‌ذهنی او باقی نمی‌ماند.

نورِ حس و جانِ بابایانِ ما

نیست کُلّی فانی و لا، چون گیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۲)

[مولانا در این بیت و ابیات بعدی به مسئله‌ی بقای روح انسان می‌پردازد و می‌گوید:] اما نور حس و روح گذشتگان ما که جهان را ترک کرده‌اند یا کسانی که من‌ذهنی را رها کرده و به حضور زنده می‌شوند، مانند گیاهی که ابتدا سبز و سپس پژمرده می‌شود به‌کُلّی «لا» نیستند و فانی نمی‌شوند.

لیک مانندِ ستاره و ماهتاب

جمله مَحوند از شعاعِ آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۴۳۳)

بلکه مانند ستارگان و ماه در برابر نور آفتابِ زندگی که از مرکز آن‌ها طلوع می‌کند، برحسب ظاهر محو و فانی می‌گردند و دیده نمی‌شوند.

آن چنان که سوز و درد زخم کیک محو گردد چون درآید مارِ اَلِیک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۴۳۴)

کیک: حشره کک

اَلِیک: به سوی تو

برای مثال، درد و سوزش حاصل از گزیدن حشره کک را زمانی که مار به سوی تو حمله کند فراموش می‌کنی، زیرا درد و سوزش کک هرچند وجود دارد، ولی زیر نفوذ درد و هیبت و ترس از مار قرار می‌گیرد و تو آن را احساس نمی‌کنی. [یعنی وقتی مقصود زندگی اجرا می‌شود و ما به زندگی زنده می‌شویم، دیگر این دردهای ذهنی یا مقاومت ما که شبیه زخم کوچک است در مقابل زخم مار که معادل زخم زندگی است، به حساب نمی‌آید و محو می‌شود.]

آن چنان که عُور اندر آب جَست تا در آب از زخم زنبوران پَرست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۵)

عُور: برهنه

همان‌طور که شخص برهنه خود را درون آب انداخت تا از نیش زنبورهایی که به دنبال او هستند نجات یابد. [با توجه به این بیت و ابیات بعدی مولانا به ما پیشنهاد می‌کند که برای رهایی از فکرها و گرفتاری‌های ذهن که هر لحظه ما را دنبال می‌کنند با ذکر خدا یا فضاگشایی‌های پی‌درپی خودمان را در آب زندگی بیندازیم.]

می‌کند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر، ندارندش معاف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۶)

زنبورها بالای سر او می‌چرخند و منتظرند تا همین‌که سرش را از آب بیرون بیاورد بر سرش بریزند و نیشش بزنند.

آب، ذکرِ حقّ و، زنبور این زمان هست یادِ آن فلانه و آن فلان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۷)

پس از این‌که دردهای من‌ذهنی مرتب شدیدتر می‌شود، انسان مانند آدم عریانی که هزاران زنبور

دنبالش کرده‌اند در آب می‌پرد تا از گزند آن‌ها در امان بماند. آب معادل ذکر حق است که با تسلیم و فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه و عدم کردن مرکز به‌دست می‌آید. تنها با غرق شدن در چنین ذکر است که انسان از نیش زنبورهای که معادل هجوم یاد فلان مسئله، فلان چیز و فلان کس هستند در امان می‌ماند.

[اگر فضا را باز و مرکز را عدم کنیم دلمان با یاد خدا آرامش می‌یابد، زیرا از جنس او می‌شویم و تنها این آرامش است که می‌تواند ما را نجات دهد. فضاگشایی مصداق رفتن زیر آب ذکر است که سبب می‌شود یاد چیزهای دیگر نباشیم.]

(قرآن کریم، سوره رعد (۱۳)، آیه ۲۸)

«... أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ.»

«... آگاه باشید که دل‌ها به یاد خدا آرامش می‌یابد.»

دَم بخور در آب ذکر و صبر کن

تا رَهِی از فکر و وسواسِ کُهن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۸)

ای انسان، دَم من ذهنیات را بخور، نفسش را بگیر و زیر آب ذکر برو. به‌صورت ذهن حرف نزن، هیچ نگو و بالا نیا که اگر بیایی زنبورها که فکر و خیالات دردآور من ذهنی هستند نیش می‌زنند. وسواس‌های کهنه در تو نیز مانند هر انسان دیگری وجود دارند. پس اگر می‌خواهی مرتب مسائل دردزا را به یادت نیاورند فضا را باز کن و روی ذهن بالا نیا.

[این وسواس کهنه که مرتب از فکری به فکر دیگر می‌پریم چیز جدیدی نیست، زیرا آن را به ارث برده‌ایم اما با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و غرق شدن در آب ذکر حق می‌توان رشته این فکرهای پی‌درپی را برید و به خدا زنده شد.]

بعد از آن تو طبع آن آب صفا

خود بگیری جملگی سر تا به پا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۹)

وقتی دَم بگیری، زیر آب بمانی، مرتب فضاگشایی کنی و صبر داشته باشی، پس از مدتی خودت خاصیت آب خالص یعنی هشیاری اصلی و خدایت خود را پیدا می‌کنی و سرتاپایت و همه وجودت تبدیل به زندگی خواهد شد.

آنچنان کز آب، آن زنبورِ شرّ
می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۰)

همان‌طور که زنبورِ شر از آب فرار می‌کند، فکر و خیالات ذهنی هم با تبدیل تو به زندگی از تو دور می‌شوند. وقتی تمام وجودت از جنس خدا شود خیالات ذهنی دیگر مزاحم تو نشده و از تو دور می‌مانند حتی اگر فضاگشایی نکنی یا ذکر نگویی.

بعد از آن خواهی تو دُور از آب باش
که به سیر هم طبعِ آبی خواجه‌تاش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۱)

ای خواجه‌تاش، در چنین شرایطی که مرکزت خاصیت آب یا هشیاری خداگونه را دارد، اگر بخواهی می‌توانی از آب ذکر حق دور باشی چون خودت آب هستی و هم طبعِ آب شده‌ای. [تمام ما انسان‌ها خواجه‌تاشیم چون یک خدا و سرور داریم و از یک جنس هستیم و با سایر مؤمنین به زندگی برادریم.]

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
لا نی‌اند و در صفات آغشته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۲)

پس کسانی که از حیطهٔ جهان بیرون رفته و گذشته‌اند، این‌ها «لا» نیستند و به‌تمامی با صفات الهی در آمیخته‌اند. حال یا زنده‌اند اما با فضاگشایی در ذهن نمانده و به حضور رسیده‌اند و جهان در مرکزشان نیست یا جسمشان مرده و از این دنیا رفته‌اند، اما وجود دارند و «لا» نیستند و با صفات حق آغشته شده‌اند.

در صفاتِ حق، صفاتِ جمله‌شان
همچو اختر، پیشِ آن خور بی‌نشان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۳)

صفات همه‌شان از جنس خدا و حق است و مانند ستاره در مقابل خورشید زندگی، بی‌نشان هستند. [همین الآن که ما در این بدن زندگی می‌کنیم اگر با فضاگشایی «لا» شویم، آن قدر که یکپارچه

هشیاری خالص باشیم، مانند یک ستاره‌ایم که وقتی آفتاب طلوع می‌کند دیده نمی‌شود. اگرچه نمرده‌ایم اما چون در برابر زندگی نشانی نداریم دیده نمی‌شویم.]

گر ز قرآن نقل خواهی، ای حَرَوْن
خوان: جَمِیعُ هُمْ لَدَیْنا مُحَضَّرُون
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۴)

حَرَوْن: سرکش و نافرمان

ای انسان سرکش، تا از قرآن شاهدِ مثال نیاورم تو باور نخواهی کرد، بنابراین آیه‌ای را بخوان که می‌گوید: «همه شما پیش من آورده می‌شوید.»

[به بیان مولانا هیچ انسانی باقی نمی‌ماند که بالاخره به حضور خداوند و هشیاری خالص نرسد. پس هیچ‌کس نمی‌تواند در من‌ذهنی حس وجود کند و بماند و قائم به ذهن بودن را حفظ کند. نشان اثبات این ادعا نیز آیه «جَمِیعُ لَدَیْنا مُحَضَّرُون» است.]

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۲)

«وَإِنْ كُلٌّ لَّمَّا جَمِیعُ لَدَیْنا مُحَضَّرُونَ.»

«و کس نماند مگر آن‌که نزد ما حاضرش آرند.»

مُحَضَّرُون معدوم نبود، نیک بین
تا بقایِ روح‌ها دانی یقین
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۵)

مُحَضَّرُون: حاضرکرده‌شدگان

مُحَضَّرُون یعنی آن‌هایی که در پیشگاه خدا و به بی‌نهایت او زنده‌اند معدوم نیستند و جاودانه‌اند. آن‌ها من‌ذهنی را تماماً انداخته‌اند و مرکزشان از همانیدگی خالی است. خوب دقت کن تا ببینی روح آن‌ها از بین نمی‌رود و جاودانه می‌ماند.

[نباید فکر کنیم که اگر نسبت به من‌ذهنی کوچک می‌شویم داریم می‌میریم و از بین می‌رویم و دیگر این زندگی فایده ندارد. بهترین حالت این است که الآن که فرصت داریم فضا را باز کنیم، دم بگیریم، پایین برویم و آن‌جا صبر کنیم تا زندگی ما را تبدیل کند و نزد خود ببرد. بدین‌ترتیب مصداق مُحَضَّرُون خواهیم شد.]

روحِ محجوب از بقا، بس در عذاب

روحِ واصل در بقا، پاک از حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۶)

روح من‌های ذهنی و کسانی که فضا را باز نمی‌کنند و به خدا و زندگی وصل نیستند، همیشه در عذاب است. من‌های ذهنی حجابی از همانندگی در برابر بقا و جاودانگی دارند و فانی هستند. مرکزشان همیشه پر از چیزهای آفل است که از بین می‌رود. در نقطهٔ مقابل روح انسان‌هایی که مرکزشان عدم شده و عدم باقی مانده، به بقا زنده است یعنی به خداوند زنده شده‌اند و چون با همانندگی نمی‌بینند دیگر حجاب ندارند.

[با این‌که مولانا بر این مفاهیم تأکید می‌کند ما گوش نمی‌دهیم. من‌ذهنی را نگه داشته‌ایم و فکر می‌کنیم می‌توانیم هم با خدا متحد بشویم، هم با آدم‌های دیگر. اما نه با خدا و نه با دیگران نمی‌توانیم یکی بشویم و ضررش را می‌بینیم. این‌که با یکدیگر داریم می‌جنگیم قسمتی از عذاب همین زندگی و وضعیت فعلی ماست.]

زین چراغِ حسّ حیوان، اَلْمُرَاد

گفتمت هان تا نجویی اتّحاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۷)

اَلْمُرَاد: منظور من این است.

[مولانا خطاب به انسان می‌گوید:] خلاصه حواست باشد به مقصود من و منظور این ابیات پی ببری که توصیه می‌کند هیچ‌وقت با روح جسمی حیوانی دنبال اتحاد و یکی شدن با خدا نگردی و با چراغ حس حیوان یا هشیاری جسمی آن را جست‌وجو نکنی که موفق نخواهی شد.

روحِ خود را مُتصل کن ای فلان

زود با ارواحِ قُدسِ سالکان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۸)

ای انسان، فرقی نمی‌کند که آشنا باشی یا ناآشنا، هرکه باشی باید روح خودت را با فضاگشایی به خدا متصل کنی. پس هرچه زودتر با خواندن همراه با تمرکز و تأمل ابیات مولانا به روح پاک مولانا یا ارواحِ قدسِ سالکان دیگر که روندگان راه حقیقتند متصل شو.

صد چراغت ار مُرند، ار بیستند

پس جُدااند و یگانه نیستند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۴۹)

مُرند: می‌میرند

بیستند: بایستند، زنده بمانند، فروزان باشند

مادامی که از حس حیوانی و هشیاری جسمی استفاده می‌کنی، اگر صد چراغ هم داشته باشی، چه خاموش شوند چه روشن بمانند، جدا و بی‌اتحاد هستند و یگانه نمی‌شوند. [این مطلب در مورد ما صادق است. ما اگر صد من‌ذهنی باشیم یا براساس صد نوع همانیدگی از طرق مختلف بالا بیاییم، باز هم جدا هستیم و یکی نخواهیم شد.]

ز آن همه جنگند این اصحابِ ما

جنگ کس نشنید اندر انبیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۰)

به همین دلیل دوستان ما با آن‌که پیروان پیغمبران هستند با هم ستیزه و جنگ دارند، زیرا از جنس روح حیوانی‌اند، حس جدایی می‌کنند و تفاوت‌های سطحی را پایه قرار داده‌اند، نه آن نور اصلی را. درحالی‌که هیچ پیامبری با پیامبر دیگر نجنگیده‌است چون جنسش با او یکی و از یک نور است. مگر ممکن است یک قسمت از خدا با قسمتی دیگر از او بجنگد؟ [معیار ما باید آن نور اصلی باشد، زیرا مقصود اصلی ما قبل از خروج از این جهان زنده شدن به آن نور است. با این حال سعی نمی‌کنیم تک‌به‌تک یا به کمک هم به آن نور زنده بشویم.]

ز آنکه نورِ انبیا خورشید بود

نورِ حسِّ ما چراغ و شمع و دود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۱)

پیامبران به این دلیل ستیزه نمی‌کنند که نورِ آن‌ها از خورشید بوده‌است و همه به همان خورشید یا هشیاری خدایی زنده بوده‌اند که یک هشیاری واحد است. اما نور حس ما و هشیاری من‌ذهنی‌مان یک چراغ جداست که با چراغ دیگری متحد نمی‌شود. درست مانند شمعی‌ست که خوب نمی‌سوزد و دود ایجاد می‌کند. پس به‌جای آن‌که راهمان را روشن کند آن را با دود خود تاریک می‌سازد و ما گیج می‌شویم و نمی‌توانیم ببینیم.

یک بمیرد، یک بماند تا به روز

یک بُود پژمرده، دیگر بافروز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۲)

نور یکی از حواس ما می‌میرد و نور دیگری تا روز می‌ماند. یکی پژمرده و کم‌نور می‌شود و یکی همین‌طور تا روز حشر روشن و پرنور می‌ماند. [به بیان مولانا حواس ما و چشم و گوش و باورهای ما که گاه هستند و گاه نیستند، اهمیتی ندارند بلکه خورشید حضور است که مهم است].

جان حیوانی بُود حَیّ از غدی

هم بمیرد او به هر نیک و بدی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۳)

حَیّ: زنده

غدی: غذا

بدی: بدی

جان حیوانی که قابل متحد شدن نیست از غذا زندگی می‌گیرد و با هر نیک و بدی می‌میرد. به عبارت دیگر این جان با دویی کار می‌کند زیرا حقیقت اصلی را نمی‌شناسد. اهل قضاوت است و بر سر خوشحالی یا غمگینی از چیزها می‌میرد.

[ما با فضاگشایی و عدم قضاوت و مقاومت درواقع به ذهن می‌گوییم که تو و این جهان مهم نیستید بلکه در این لحظه خدا مهم است. اگر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد برایمان مهم‌تر از زندگی است و می‌خواهیم از آن غذا بگیریم، اگر با نیکی و خوبی‌اش خوشحال و با بدی‌اش غمگین می‌شویم، این همان وسواس کهن است که نمی‌توانیم کنار بگذاریم و با این سبک زندگی نمی‌توانیم با کسی متحد بشویم].

گر بمیرد این چراغ و، طی شود

خانه همسایه، مُظَلَم کی شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۴)

اگر چراغی بمیرد و از این دنیا برود، خانه همسایه تاریک نخواهد شد، زیرا برای خود چراغی دارد که دود می‌کند و البته نورش برای دیدن حقیقت کافی نیست. [مولانا تمثیل می‌زند که اگر یک من‌ذهنی بمیرد، دیگری می‌تواند من‌ذهنی‌اش را نگه دارد و از بین رفتن یک من‌ذهنی، به دیگری کاری ندارد].

نورِ آن خانه چو بی این هم به پاست

پس چراغِ حسّ هر خانه جداست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۵)

نور آن خانه، بدون این چراغ هم برقرار است، پس چراغ حواس حیوانی افراد از یکدیگر جداست. درواقع نور همانندگی‌ها جداست، اما نور حضور یا نور خدا که در انسان زنده می‌شود و وظیفه داریم به آن زنده شویم یکی و یکتاست.

این مثالِ جانِ حیوانی بُود

نه مثالِ جانِ ربّانی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۶)

این مثال البته در بیان روح حیوانی انسان‌هاست نه روح الهی ایشان که مانند نور خورشید است. نور خورشید اگر در خانه‌های مختلف شکل‌های مختلف بگیرد، نور همان خورشید است و یکی است. اگر هم غروب کند نورش تمام می‌شود. اما چراغی که شب در خانه‌ای روشن می‌شود، اگر خاموش گردد چراغ خانه دیگر هنوز روشن می‌ماند.

باز از هندویِ شب چون ماه زاد

در سرِ هر روزنی نوری فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۷)

هندویِ شب: شب سیاه

وقتی از تاریکی شب، ماه تابان متولد می‌شود، به هر خانه و روزنی نور می‌افکند. این تمثیل وجود انسانی مانند مولاناست که به عمق بی‌نهایت زنده شده و در تاریکی شب ذهن با ابیاتش مانند ماه پدیدار می‌شود و نورش را نصیب تمام انسان‌ها می‌کند و روی آن‌ها تأثیر می‌گذارد.

نورِ آن صد خانه را تو یک شمر

که نماند نورِ این، بی آن دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۸)

ولی نوری را که ماه بر آن صد خانه می‌تاباند باید یک نور به شمار آوری، زیرا اگر ماه تاریک شود همه نورها می‌رود و نور خانه‌ها بدون نور آن ماه نمی‌ماند. این‌طور نیست که این خانه روشن باشد و آن خانه تاریک.

تا بُود خورشیدِ تابان بر افق
هست در هر خانه نورِ او قُتُق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۵۹)

قُتُق: میهمان

تا وقتی خورشیدِ تابان که تمثیل انسان‌هایی مثل مولاناست در افق می‌درخشد و غروب نکرده‌است، نورش در خانه دل هر انسانی میهمان است و دیده می‌شود.

باز چون خورشیدِ جان، آفِل شود
نورِ جمله خانه‌ها زایل شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۰)

حال اگر خورشیدِ جان که تمثیل انسان‌های راهنما مثل مولاناست غروب کند، نورِ همه آن خانه‌های دل تاریک می‌گردد.

این مثالِ نور آمدِ مِثَل، نی
مر تو را هادی عَدُو را رهزنی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۱)

[در این جا مولانا تأکید می‌کند:] این‌ها که راجع به نور گفتم مثال بود و مثل و مانند حقیقی نبود. چنین مثال‌هایی تو را که طالب زندگی هستی، به سوی آن هدایت می‌کند، اما کسی را که قضاوت و مقاومت می‌کند و عناد و دشمنی دارد، راهنمایی نمی‌کند و برعکس راهش را می‌زند چون او می‌خواهد با من‌ذهنی ببیند و بفهمد.

بر مثالِ عنکبوت آن زشت‌خو
پرده‌های گنده را بَر بافد او
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۲)

من‌ذهنی زشت‌خو که عناد دارد مثل عنکبوتی است که پرده‌های گنده همانیدگی‌ها را که سُست و بی‌اساس است به یک‌دیگر می‌بافد و آن‌قدر درد ایجاد می‌کند که بین تارها را هم می‌تند.

از لُعبِ خویش پرده نور کرد

دیده ادراکِ خود را کور کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۳)

من‌ذهنی مانند یک عنکبوت از لُعبش که همین همانیدگی‌ها و دردهای ماست، پرده‌هایی ضخیم می‌تند و نور زندگی را کاملاً می‌پوشاند، به‌طوری‌که چشم ادراک و عقل خود را کور می‌کند و هیچ نوری از زندگی دریافت نمی‌دارد. [کور شدن دیده ادراک انسان سبب می‌شود وقتی خدا او را امتحان می‌کند، زیر سلطه من‌ذهنی و ابزارهایی مثل ستیزه و مقاومت برود و نه‌تنها مسئولیت اشتباهش را نپذیرد بلکه ادعا کند مست خدا بوده و به همین دلیل اشتباه کرده‌است.]

گردنِ اسبِ ار بگیرد، برخورد

ور بگیرد پاش، بستاند لگد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۴)

برخورد: برخوردار شود، کامران گردد، دریابد

من‌ذهنی بدون ناظر مانند اسبی رام‌نشده است که مدام می‌تازد. اگر انسان درمقابل اتفاق این لحظه فضاگشایی کند، درواقع گردنِ این اسب تربیت‌نشده و سرکش را گرفته و به آن افسار می‌زند، ناظرش می‌شود و غذایی به او نمی‌خوراند. اما اگر به ذهن برود و پای این اسب را بگیرد از او لگد می‌خورد چون به من‌ذهنی اجازه تاختن و تکان خوردن داده است.

کم نشین بر اسبِ توسن بی‌لگام

عقل و دین را پیشواکن و السلام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۵)

اسبِ توسن: اسبِ رام‌نشده، اسبِ سرکش

بدون افسار، سوار اسبِ سرکشِ من‌ذهنی نشو، بلکه فضا را بگشا و عقل و دین را پیشوای خود کن. خدا را ببین و از او خرد بگیر. دین و عقلی را که از خرد زندگی می‌آید پیشواکن، نه آن چیزی را که من‌ذهنی می‌گوید.

[وقتی قضاوت و مقاومت می‌کنیم عقل من‌ذهنی را گرفته‌ایم، اما با تسلیم و فضاگشایی عقل زندگی را می‌گیریم. با گرفتن عقل زندگی، به من‌ذهنی افسار می‌زنیم و سوارش نمی‌شویم. همین که ناظرش باشیم برای سوار نبودن کافی است، اما اگر اجازه دهیم مرکزمان را او تعیین کند و به ما دستور دهد

که از ابزارهایش استفاده کنیم، سوارش هستیم و اجازه داده‌ایم هر جا می‌خواهد ما را ببرد. بدین ترتیب حتماً لگدش را خواهیم خورد.]

اندرین آهنگ، منگر سُست و پست کاندرین ره، صبر و شِقِّ آنفُس است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۶۶)

آهنگ: قصد و اراده، راه و رسم، قاعده و قانون

به این قصه که تعریف کردم و به قاعده و راه و رسم آن به‌صورت سُست و حقیر نگاه نکن و نگو به‌درد نمی‌خورد. این راهی که من می‌گویم نیازمند صبر، درد هشیارانه و کشیدن بارهای حضور است. فقط با این‌هاست که می‌توان پیش خدا رفت.

[به بیان مولانا درست است که پروردگار ما رثوف و مهربان است، ولی ما تنها با صبر و درد هشیارانه می‌توانیم از این من‌ذهنی‌ها رها بشویم. درعین‌حال باید از خودمان سؤال کنیم آیا به درس‌های مولانا سُست و پست نگاه می‌کنیم؟ یا این‌که واقعاً می‌خواهیم تغییراتی را که مقصود اوست در خودمان به‌وجود آوریم؟]

(قرآن کریم، سوره نحل (۱۶)، آیه ۷)

«وَتَحْمِلُ أَثْقَالَكُمْ إِلَىٰ بَلَدٍ لَّمْ تَكُونُوا بِالْغِيَةِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ ۚ إِنَّ رَبَّكُمْ لَرَّءُوفٌ رَّحِيمٌ.»

«بارهایتان را به شهرهایی که جز به رنج تن بدان‌ها نتوانید رسید، حمل می‌کنند، زیرا پروردگارتان رثوف و مهربان است.»

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن

وی آهوی معانی آمد که چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۵۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان